

برنامه شماره ۳۷۷ گنج حضور اجرا: پرویز شهبازی



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۵

ای دشمن روزه و نمازم
وی عمر و سعادت درازم
هر پرده که ساختم دریدی
بگذشت از آنک پرده سازم
ای من چو زمین و تو بهاری
پیدا شده از تو جمله رازم
چون صید شدم چگونه پریم
چون مات توام دگر چه بازم
پروانه من چو سوخت بر شمع
دیگر ز چه باشد احترازم
نزدیکتری به من ز علقم
پس سوی تو من چگونه یازم
بگذاز مرا که جمله قندم
گر من فسررم و گر گدازم
یک بارگی از وفا مشو دست
یک بار دگر ببین نیازم
یک بار دگر مرا فسون خوان
وز روح مسیح کن طرازم
بر قنطره بست باج دارم
از بهر عبور ده جوازم
خاموش که گفت حاجتش نیست
در گفتن خویش یلوه تازم
خاموش که عاقبت مرا کار
محمود بود چو من ایازم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، سطر ۱۸۵۷

آن ایاز از زیرکی انگیخته
پوستین و چارقش آویخته
می رود هر روز در حجره خلا
چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره ایست
اندر آنجا زر و سیم و خمره ایست
راه می ندهد کسی را اندرو
بسته می دارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را
چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو
نیم شب بگشای و اندر حجره شو
هر چه یابی مر ترا یغماش کن
سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی عدد
از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می نماید او وفا و عشق و جوش
وانگه او گندم نمای جوفروش
هر که اندر عشق یابد زندگی
کفر باشد پیش او جز بندگی
نیم شب آن میر با سی معتمد
در گشاد حجره او رای زد

مشعله بر کرده چندین پهلوان
جانب حجره روانه شادمان
که امر سلطانت بر حجره ز نیم
هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی می‌گفت هی چه جای زر
از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان ویست
بلک اکنون شاه را خود جان ویست
چه محل دارد به پیش این عشیق
لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبودی بد گمان
تسخری می‌کرد بهر امتحان
پاک می‌دانستش از هر غش و غل
باز از و همش همی‌لرزید دل
که مبادا کین بود خسته شود
من نخواهم که برو خجلت رود
این نکردست او و گر کرد او رواست
هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست
هر چه محبوبم کند من کرده‌ام
او منم من او چه گر در پرده‌ام
باز گفتم دور از آن خو و خصال
این چنین تخلیط ژاژست و خیال
از ایاز این خود محالست و بعید
کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره‌ای
جمله هستی ز موجش چکره‌ای

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۵۶۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

ای دشمن روزه و نمازم

وی عمر و سعادت درازم

پس مولانا از جانب هر انسانی رو می‌کند به زندگی اینطوری می‌گوید که تو دشمن روزه و نماز من هستی می‌توانیم بگوییم رو می‌کند به خدا در حالیکه ما می‌دانیم ما از جنس زندگی هستیم از جنس هوشیاری هستیم از جنس بودن هستیم و به این ترتیب که حرف می‌زنیم راه را بسوی فضای یکتایی این لحظه که مقصد نهایی ما است در این دنیا باز میکند. پس هر کسی باید اینطوری حرف بزن تا به آن مقصد برسد. و بعد می‌گوید که عمر و خوشبختی دراز من تو هستی. برای اینکه من از جنس تو هستیم و تو هم نامیرا هستی. پس عمر من دراز است یعنی طول زندگی من دراز است و این عمر با خوشبختی می‌گذرد. چرا باید با خوشبختی بگذرد؟ چون زندگی از جنس آرامش است ما هم از جنس آرامش هستیم. زندگی وقتی که بکار می‌افتد از طریق ما، یعنی وقتی که ما بکار می‌افتیم شادی می‌آفرینیم. پس خوشبختی ما، همان شادی است که از اعماق وجود ما می‌جوشد و می‌آید بالا و کما اینکه در غزل می‌گوید که تو بیا و من را نوب کن **بگداز مرا که جمله قندم** برای اینکه من تو هستم و اگر من را گذاخته کنی و اگر من را بجوشانی و اگر من را به جوشش درآوری، من تو هستم پس وقتی که من می‌جوشم تو می‌جوشی و وقتی تو می‌جوشی من می‌جوشم. این تمام قند است و شیرینی و عسل است یعنی شادی است ولو اینکه من ناخالصی دارم الان ولی اگر بجوشم ناخالصی من می‌ریزد و حالا که می‌جوشم اگر این جوشیدگی من فسره بشود منجمد بشود و به سخن و فرم تبدیل بشود باز هم آن قند است. پس شادی از من می‌ریزد به فرمهای این جهانی و در حال جوشش هم من قند هستم. پس سعادت دراز ما، خوشبختی جاودانه ما و عمر درازو جاودانه ما همان معشوق ازلی است خداست که ما از آن جنس هستیم.

خب پس چرا می‌گوید که من دشمن روزه و نماز انسان هستم؟ چه اشکالی روزه و نماز ما دارد؟ بارها این تمثیل را زدیم که ما بصورت هوشیاری بی‌فرم وارد این جهان می‌شویم و بلافاصله وارد ذهن می‌شویم و تا بخواهیم خودمان را بشناسیم یک جور هوشیاری بدست آوردیم که هوشیاری جسمی است یعنی بیشتر انسانها الان، این نوع هوشیاری را دارند پس هر بچه‌ای که از مادرش متولد می‌شود مقداری هوشیاری حضور دارد ولی بلافاصله ذهنش شروع می‌کند به کار و هوشیاری ذهنی پیدا می‌کند برای اینکه این ذهن به ما کمک می‌کند که ما خودمان را نگه داریم و زنده بمانیم. بنابراین جداییمان را از چیزها و دیگر انسانها و چیزها یاد بگیریم.

پس ما تا بخواهیم خودمان را پیدا کنیم هوشیاری جسمی پیدا می‌کنیم و این تنها هوشیاری است که پس از آن که هوشیاری حضور، آن چیزی که از اول بلد بودیم از یادمان می‌رود، این یادمان هست. هوشیاری جسمی فقط چیزها را می‌تواند ببیند و ما این هوشیاری را داریم. حالا چون ما فقط با جسم آشنا هستیم و قرار هست که از این (که در پایین می‌گوید) پل باید رد بشویم. پل کجاست؟ همین دنیا است. ما وقتی وارد ذهن می‌شویم، هوشیاری جسمی بوجود می‌آوردیم و بعد باید این هوشیاری جسمی را رها کنیم و از ذهن خارج می‌شویم تا وارد بشویم به فضای یکتایی این لحظه. پس فضای وحدت که تمام ادیان مژده آن را داده اند فضای وحدت یعنی چی؟ یعنی تو خودت را از خدا تشخیص نمی‌دهی. تو و خدا یکی هستی و برای اینکار نباید هوشیاری جسمی داشته باشید. برای اینکه هوشیاری جسمی شما را یک جسم می‌داند و می‌بیند و خدا را هم یک جسم می‌داند و می‌بیند و بصورت جسم با او معامله می‌کند و برخورد می‌کند.

حالا پس هدف این بوده که انسان بیاید تو ذهن و یک سری چیزها کمک کند تا از ذهن خارج شود به فضای یکتایی این لحظه و خودش را در اختیار زندگی قرار بدهد و زندگی مثل بهاری او را شکوفا کند . کما اینکه در سطر سوم می گوید که

پیدا شده از تو جمله رازم

ای من چو زمین و تو بهاری

پس من مثل زمین هستم و تو مثل بهار . اگر بهار نیاید اسرار زمین که همین گل‌های رنگارنگ است و میوه ها هستند و هر چه که زمین به ما ارائه می کند این همه سبزی این همه شکوفه این همه رنگها اینها اسرار زمین است و اگر بهار نیاید و همیشه زمستان باشد مثل قطب شمال که سرد است خب زمین نمی تواند اسرارش را فاش کند . جایی که گرم باشد و بهار باشد و تابستان باشد می بیند که آن چیزی که حقیقتاً توی زمین هست خودش را نشان می دهد.

پس شما به عنوان هوشیاری یک اسراری دارید که باید بیابید توی ذهن و از ذهن خارج بشوید و خودت را در اختیار زندگی قرار بدهید و با خدا یکی بشوید و در فضای وحدت اسرار شما در آنجا فاش بشود، اگر نروید آنجا اسرار تو فاش نمیشود . اینکه در این جهان ما در ذهن یک سری فرمهای را میدانیم مثلاً فلان آدم دارد و رشکست می شود و فلان آدم چقدر پول دارد و من می دانم که فلان آدم چه عیبهایی دارد، اینها که اسرار نیست اسرار زندگی آن اسراری است که با شما آمده به این جهان و باید بهار زندگی در شما رخ بدهد، این رخ نمی دهد مگر اینکه از ذهن خارج بشوید .

حالا ادیان آمدند کمک کنند تا انسانها از این فضای مجازی خارج بشوند . نمونه آن همین دین اسلام است که قرار بر این هست و بوده که این ارزشهای اولیه و آموزشهای اولیه که خیلی ساده بوده اینها هر انسانی را در مدت کوتاهی از این فضای من دار، از این فضای مجازی نجات بدهد و بی اندازد به فضای وحدت.

برای اینکه اول با این لا اله شریع می شود که یعنی تو در چیزها نیست و خدا نمی تواند چیز بشود بنابراین من از چیز خودم را می کشم بیرون، از چیزهایی که با آنها هم هویت شدم. در این حیص و بیص ، هوشیاری من دار ذهنی تبدیل می شود به هوشیاری بی فرم، که گنج حضور است . که هوشیاری حضور است . هوشیاری حضور، حضور خداست که در واقع عملاً در روی زمین است که حضور است . حضور تو، حس حضور تو، حس حضور خداست و این در بشر باید صورت بگیرد . ادیان آمدند که کمک کنند به این کار و ما را که در این فضای مجازی فقط جسم می شناسیم و با جسمها با چیزها هم هویت شدیم که قبلاً هم گفتیم چند جور چیز هست سه جور گفتیم فرم هست که بد نیست اینها را تکرار کنیم . یکی فرم های جسمی هست مثل بدن ما مثل گلدان و مثل میز مثل پول شما که اینها فرم های جسمی هست که شما با آنها هم هویت هستید و در این فضای مجازی اینها همه بصورت فکر در آمده اند و ما با این فکرها یکی هستیم و توی آنها گیر کردیم و یک نوع دیگر فرم هیجان است مثل خشم مثل ترس و مثل دردهای دیگر مثل کینه و حسادت و حس انتقام جویی ! اینها فرم هستند . فرم هایی هستند که در شما ذخیره شدند و اینها را باید رها کنید توی اینها خدا نیست . به محض اینکه فرم هوشیاری ما عوض بشود آنها می ریزند . یک جور فرمهای دیگر فرمهای فکری هستند که فرمهای فکری را ما باور می نامیم . باورهای ما از هر جنسی، باورهای مذهبی ، باورهای سیاسی ، اینها فکر هستند وقتی ما جذب اینها می شویم ما فرم می شویم . وقتی که ادیان ارائه کردند به مردم این آموزشهای اولیه را، که نمونه اش هم مولانا سمبولیک روزه و نماز را می آورد ولی منظورش همه عبادتیهایی است که شما می کنید هر کاری که شما می کنید به فضای وحدت برسید می گوید خدا دشمن این است. چرا دشمن این است؟ برای اینکه ما در ذهن

هوشیاری جسمی داریم و هر آموزش ساده و موثری که پیغمبران گفتند ما اینها را تبدیل به جسم و تبدیل به باور جامد کردیم تبدیل به قالب کردیم و به این قالبها چسبیدیم .

بخش دوم :

بنابراین ما با قالب کار داریم . پس از یک مدتی اینها تبدیل شده به دستور العمل . شما باید به عنوان بنده خدا اینطوری باید کار کنید و اینطوری نماز بخوانید اینطوری عبادت کنید و روزه اش اینطوری هست ! حالا اگر همین سطر را در نظر بگیریم ، روزه سمبول پرهیز است . ولی پرهیز نباید فشار داشته باشد شما باید خوشحال و شاد باشید که پرهیز می کنید کما اینکه حالا چون منشاء این غزل فرهنگ اسلامی است . مسلمانان یک ماه روزه می گیرند یعنی پرهیز می کنند و در آخر ماه حلال یعنی در واقع یک مقداری گنج حضور است و فضای وحدت است سمبویک . بعد یواش یواش آموزشی که قبلاً صحبتش را کردیم گفت ابراهیم از غار آمد بیرون . غار همین ذهن است و ستاره ای دید . ستاره همین ذره ای از گنج حضور است و گفت این خدای من است و من آفلین را دوست ندارم . آفلین یعنی هر چیز از بین رفتنی . هر چیزی که با هوشیاری جسمی باید ببینید . بنابراین وقتی گفت آفلین را دوست ندارم یک راهنما است برای شما . شما وقتی هلال ماه را می بینید اگر پرهیزتان از روی فشار و ترس نیست و از روی بدست آوردن چیزی نیست و اگر چیزی نمی خواهید و حقیقتاً می خواهید به فضای یکتایی این لحظه برسید و با زندگی و خدا هماهنگ هستید این درست است ولی اگر نماز می خوانید و عبادت می کنید و اگر با هوشیاری جسمی تان این کار را می کنید پس چیزی می خواهید! اگر چیزی می خواهید پس شما هماهنگ با زندگی و خدا نیستید . برای اینکه روند تکاملی ما این است که ما از توی ذهن خارج بشویم اگر هر چیزی بصورت قالب درآید و شما در آنجا زندانی کند و به آن چسبید این با ضربان زندگی و با آهنگ تکاملی زندگی موافق و متناسب و سازگار نیست .

هر چیزی که سبب بشود که شما این هوشیاری جسمی را بی اندازه و یک جور هوشیاری که هوشیاری گنج حضور است و هوشیاری بی فرم است در شما بوجود بی آید این خوب است . حالا آیا نماز شما زمانی که شروع می کنید هوشیاری جسمی شما تبدیل به هوشیاری خدایی حضور می شود و آن هست که نماز می خواند ؟ یا آن هوشیاری جسمی شما هست که دارد نماز میخواند ؟ ما باید وقتی که نماز می خوانیم باید آن هوشیاری من دار و هوشیاری ذهنی برود کنار و یک هوشیاری دیگری این نماز را بخواند که در واقع خدا به خودش نماز می خواند . فقط در این صورت هست که شما وارد فضای یکتایی شده اید . ولی این به این علت که این آموزشها را از طریق هوشیاری جسمی گرفتیم اینها را تبدیل به جسم کردیم تبدیل به جماد و غالب کردیم . قالبها را سفت کردیم و چسبیدیم به آن قالبها و بر اساس آن قالبها من درست کردیم و به مقایسه رفتیم و گفتیم که نماز و عبادت ما اینطوری است و اینطوری بهتر و صحیح تر است و اینطوری که شما می کنید حرام است و درست نیست و به مقایسه رفتیم و از این شروع کردیم به دفاع کردن . پس این می گوید که به ما کمک نمی کند که به گنج حضور برسیم که هیچ ، بلکه ما را در این زندان نگه می دارد . پس بنابراین عبادت مردم را ذهنی می کند.

یک سوال ساده این است که آیا در نماز شما حضور وجود دارد یا وقتی که نماز می خوانید یا عبادت می کنید هر عبادتی فرقی نمی کند حالا عبادت دینی را نمی گوئیم حتی وقتی که مدیثیت می کنید یا هر کاری! چون نمی شود که شما عبادت نکنید بالاخره شما خلوتی دارید با خودتان آیا این فکر هنوز دارد کار خودش را می کند و شما هم با زندگی خودتان و با خدای خودتان و خرد خودتان صحبت می کنید ولی برنامه این ذهن در زیر دارد کار و عمل خودش رانجام می دهد ؟ نه این نمی شود . اگر اینطوری هست و حضوری در نماز شما نیست اگر بعد از شصت سال یا هفتاد سال ترس

وجود دارد و غصه وجود دارد و درد وجود دارد هنوز آزاد نشدید و هنوز به فضای یکتایی نرسیدید پس این نماز و روزه کار نمیکند!! و این نماز و روزه را دارد من ذهنی می خواند . در نماز و روزه که فقط هوشیاری جسمی در آن باشد این به درد نمی خورد. هر چیزی هر آموزش دینی و هر آموزش معنوی در ذهن که مردم گیر کردند برای این است که با آن کار یا با گفتن آن به وراى آن ما برویم . هر چیزی در ذهن به وراى خودش اشاره می کند. وراى خودش هوشیاری خدایی است. هوشیاری حضور است فضای یکتایی است . اصلاً خود اسلام یعنی تسلیم . می بیند که آموزشها چقدر ساده بودند و بعد چقدر پیچیده شده اند. خود اسم را نگاه کنید که تسلیم یعنی پذیرش بی قید و شرط اتفاق این لحظه . همین یک کلمه را آدم بداند تمام دین را فهمیده!

شما فقط همین لحظه بشینید و هر اتفاقی که در این لحظه می افتد در درون با آن ستیزه نکنید و از دورن بپذیرید این شما را از فضای زیر اتفاق میکند. شما به آسمان نگاه کنید چی میبینید؟ ستاره ها را می بینید و فضا. شما می توانید بگویید که فضا بصورت یک کاسه نامرئی این ستاره ها را در خودش گرفته. البته چون ما هوشیاری جسمی داریم اول که نگاه می کنیم فقط ستاره ها را می بینیم و بعد اگر بگویم کاسه، شما دنبال کاسه مسی می گردید که تمام این ستاره ها را بریزیم توی آن! نه اینطور نیست . در این مورد کاسه بی فرم است و آسمان است اینها تمام در یک فضا ایستاده اند . آن فضا در درون شما هم هست. آن ستاره ها اتفاقات است اتفاق این لحظه است و وضعیت این لحظه است و وقتی که می پذیرید از جنس آن فضای زیر آن می شوید در واقع شما کاسه تمام اتفاقات زندگیان هستید .

آیا نماز و روزه شما ، شما را از جنس بی فرمی که کاسه محتویات ذهنتان است یا اصلاً کاسه ذهنتان است می کند یا نه؟ اگر می کند دارد کار میکند ولی اگر نمی کند و مایه ستیزه هست مایه مقایسه مایه من است و یا خدایی نکرده شما این کار را میکنید که مردم شما را تایید کنند یا می ترسید و از روی ترس می کنید برای اینکه به شما گفتند که خدا در آسمان یک باشنده ای است با چماق ، که اگر شما گناه کنید با چماق شما را میزند و ما را می اندازد توی جهنم. امروز مولانا دارد به شما می گوید که جهنم در واقع دردهای شما است و هم هویت شدگیهایست که ما داریم توی آن الان در این لحظه می سوزیم.

امروز اتفاقاً در پایین هم داریم که می گوید **بر قطره بست باج دارم** یعنی یک بست پلی یک فضای که مثل پل عمل می کند که این دنیا باشد و ما می آییم از انجا رد می شویم و از روی این پل که رد می شویم که به اصطلاح از پل صراط که رد می شویم در دین زرتشت که هست پل چینوت یا چینود که پل باریکی است که ما از روی آن رد می شویم و ممکن است که پای ما بلغزد و ما بی افتیم . وسطهای این کار پل جهنم است در زیر که میافتیم توی جهنم. پس چقدر مهم است که شما وقتی رد می شوید از این فضای مجازی و وارد می شوید به عنوان هوشیاری بی خبر از همه جا به ما یاد دادند هوشیاری جسمی را و ما را انداختند توی چاه. در سمبولیسم یوسف برادرهای یوسف با هم متحد می شوند سر به چاه انداختن یوسف. یوسف کی هست؟ همین هوشیاری است که شما از آن طرف می آیید که در این غزل و قصه ای که اگر وقت کردم برایتان خواهم خواند اسمش را گذاشته ایاز. ایاز بنده سلطان محمود بوده و سلطان محمود شاه بوده است . شما به عنوان هوشیاری ایاز هستید یا یوسف هستید منتها یوسف پیش پدرش است میل به بازی دارد در صحرا . شما هم به عنوان یوسف به عنوان هوشیاری حضور وارد ذهن می شوید و میل به بازی دارید . محل بازی کجاست؟ فضای وحدت این لحظه فضای یکتایی این لحظه می خواهد برود آنجا بازی کند . می گوید من می خواهم بروم صحرا ولی برادر هایش که همه مردم باشند او را به چاه می اندازند. یک بچه را هم که دو روزش باشد کی میاندازد توی چاه فکر؟ برادر هایش و بقیه مردم! به او هوشیاری من دار ذهنی را یاد می دهند هوشیاری جسمی یاد می دهند. هوشیاری جسمی را کسی اگر یاد بگیرد همین است که رفته به ته چاه. همه متحد هستند که به آن بچه

هوشیاری جسمی یاد بدهند. همینطور که خوب یاد گرفت و با چیزها هم هویت شد افتاد در چاه فکر. اینها سمبولیسم های مذهبی است. اگر خوب بفهمید به ما کمک میکند. ولی دوستی برادران یوسف بر اساس چی هست؟ براساس این که دوستی آنها را یک گل بدی به هم می چسباند. این که یوسف را بی اندازیم توی چاه، همه ما متحد بشویم که یوسف را بی اندازیم توی چاه. این یوسف می خواهد برود بازی کند. حالا یک نفر که وارد فضای مجازی است و می خواهد رود به فضای یکتایی این لحظه که اینها هم از هم دور نیستند از هم در این لحظه است. یک کسی در ذهنش است و می خواهد به گنج حضور زنده بشود در این لحظه طرفه العین می تواند بشود اصلاً زمان احتیاج ندارد به این کار. الان شما به فکر هایتان نگاه کنید به عنوان حضور ناظر، آن حضور ناظر فکر شما است اصل شما است آن فکری که به آن نگاه می کنید آن ذهن شماست. ولی بلافاصله دوباره جذب ذهن می شوید. پس امکان اینکه شما از ذهن خارج شوید وجود دارد ولی چون این ذهن اصطلاحاً مومنتم دارد و مقدار حرکت دارد و هم چنین برادران یوسف هم بیرون هستند نمی گذارند که شما از چاه بیایید بیرون. برادران یوسف بیرون چاه ایستادند که اگر شما بی آید بیرون شما را بی اندازند توی چاه. الان کسی تو این جهان بخواد به گنج حضور برسد هزار تا مانع هست مثلاً تلویزیون هست که اینها را می کشد به درد، مردم هستند که می دوند با حرص به آینده برسند مردمی که توی جسمها زندگی را جستجو می کنند و ما هم اینها را می بینیم یک بچه می بیند اینها را. شما فکر می کنید یک بچه که دو سال دارد و اینها را می بیند می خواهد بیشتر یاد می گیرد که بیشتر به گنج حضور برسد برود یا بیشتر یاد می گیرد که برود به چاه ذهن؟ البته که دارد می رود به چاه ذهن. از طریق چه کسانی؟ همین پدر و مادرش، خواهر و برادرهایش، یا اطرافیانش یا هر کسی که می شناسد آنها به او یاد می دهند که باید آدم مسابقه بدهد خودش را با دیگران مقایسه کند و آدم باید موفق بشود و آدم را باید تایید کنند آدم باید حرص داشته باشد و باید هر چقدر که میتواند پول جمع کند دانش جمع کند شاگرد اول باید باشد و به بچه یاد می دهند که یک عده دشمن ما هستند و یک عده دوست هستند ما دوست و دشمن داریم و.. اینها را دارند به بچه یاد می دهند اینها همه چیزهایی است که یوسف را به ته چاه برده است و آدم وقتی یازده دوازده ساله شد حالا بیا و این یوسف را از چاه بیرون بیار. اگر این پدر و مادر عشق را بلد بودند و در عین حال که جدایی را به بچه یاد می دادند عشق را هم یاد می دادند این بچه طوری دیگر بزرگ می شد. اصلاً باید با عشق با بچه برخورد می کردند. چیزی که در میان برادران یوسف نیست عشق است. چرا؟ برای اینکه اینها با هم دوست نیستند که بطوریکه به هم عشق داشته باشند، اینها برای این متحد با هم هستند که یوسف را بنوازند توی چاه. پس توی این فضای مجازی اشکال خیلی زیاد است.

حالا روند تکاملی زندگی ضربان زندگی بر اساس هر یوسفی هر انسانی هر ایازی هر هوشیاری که وارد ذهن می شود از آن طرف هر چه سریعتر بیرون بیاد. حالا این همه گرفتاری و مانع در پایین می گوید پرده بوجود آوردیم ما این درست است؟ این با روند تکاملی زندگی سازگار است بنظر شما؟ من این را از شما می پرسم؟ این که ما دین را به دستور العمل تبدیل کردیم و همه را هم مجبور کردیم که از این دستور العملها اطاعت کنند این اصلاً با روند تکاملی زندگی سازگار نیست برای اینکه اگر قرار باشد که هر انسانی از این فضای مجازی بگذرد و به فضای وحدت و یکتایی این لحظه که تا بصورت بهار در آن زندگی شکوفا کند حالا برای آن شخص فکرهای جدید و فکرهای خلاق تولید می شود عمل خلاق تولید می شود که این اصلاً مغایر است با یک سری قالبهای جامد. برای همین می گوید که تو دشمن روزه و نماز من هستی. چرا دشمن هستی؟ برای اینکه خدا شما را بصورت هوشیاری می فرستد اینجا که شما را از ذهن بکشند بیرون برای بیان عشق و خرد خودش. این قالبها که یک سری بوجود آوردند که البته بیگانه هستند و منظوری نداشتند برای اینکه هوشیاری جسمی داشتند و تفسیر کردند که این، این معنی را می دهد و بعدش هم تبدیل به قالب کردند و بعد هم رسم شده و عادت شده و به اینجا رسیده! آنچه که ما را به ورای خودش هدایت کند در آن دیگر نیست ولی اگر شما یک خلوتی داشته باشید

یک ساعت ونیم دو ساعت این مثنوی مولانا را باز کنید و بخوانید و بگویید که اصلاً من دینی هستم مسلمان هستم می خواهم ببینم که چطوری از راه مسلمانی می شود به این فضای وحدت رسید . مولانا می آید بعضی از این آیه ها را توضیح می دهد و شما بگویید که خب این آیه چطوری به ورای خودش اشاره می کند ؟ چطوری من را از این فضای مجازی در می آورد؟ آیا من به اندازه کافی حس لیاقت و حس شایستگی و اعتماد نفس می کنم یا همین قالبها من را ضعیف کرده و من چون مثل فلان مجتهد نماز نمی توانم بخوانم پس من این نماز من هم بدر نمی خورد. چون در ادای این فریضه های دینی ما هم به مقایسه می رویم مثلاً ما فکر می کنیم که فلان آدم که اینطوری نماز می خواند بهترین حالت است ! نه بهترین حالت این است که این آموزشها اگر کمک می کند شما را به ورای خودش یعنی بی اندازد شما را از فضای مجازی به فضای وحدت و یکتایی ببرد و شما هم حس لیاقت کنید . برای اینکه بیشتر این مذاهب به ما یاد دادند که تو اصلاً صفر هستی هر انسانی صفر است و هر انسانی تو سری خوراست و انسانها اصلاً لیاقت خدا را ندارند اینها به فضای وحدت نمی رسند! نه چنین چیزی نیست. هر انسانی به عنوان هوشیاری وارد این دنیا می شود اگر برادران یوسف بگذارند و اگر فضا حمایتی باشد وارد چاه هم که شدند از چاه می آیند بیرون.

بخش سوم:

زندگی با روند تکاملی خودش با هر آموزش داگماتیک ، با هر جسم دارد آنها را ذوب می کند . سطر دوم را بخوانیم که می گفت هر پرده که ساختم دریدی اگر انسان در فضای مجازی ذهنش قالبهای مذهبی را بگیرد یعنی آموزشهای ساده اولیه آن بزرگان را بگیرد و بصوت جتم در آمدود خودش را جامد کند و خودش را بصورت جدی بگیرد و این تبدیل به یک سیستم بشود سیستم باوری یعنی ایدئولوژی بشود و باور بشود این را صد در صد زندگی این را از بین خواهد برد. در مقابل روند تکاملی زندگی هیچ سیستم باوری جامد که نمی تواند به انسانها کمک کند که از این فضای مجازی بگذرند و به این فضای وحدت برسند که زندگی دسترسی پیدا کنند به انسان، اینها مقاومت نخواهند کرد . و اینها از بین خواهد رفت و در مورد فرد شما هم همینطور خواهد بود .

هر پرده که ساختم دریدی

بگذشت از آنک پرده سازم می گوید

من آمدم باورهایم را پرده کردم بین من و تو . هر کدام را که ساختم تو آمدی و آنها را پاره کردی. شما با تجربه فردی نگاه کنید که به هر باوری که شما چسبیدید از آن ضرر آمد بیرون درد آمد بیرون و بالاخره رها کردید و اگر هم هنوز به باورها چسبیدید و این باورها نمی توانند شما را به آن فضا هدایت کنند باید آنها را باندازید . آنها به شما کمک نمیکنند . اگر توی قالبی رفتید و دائماً اینها را دارید تکرار می کنید اگر شما پنجاه شصت سال است که توی این قالبها هستید ولی هنوز ترس دارید و خشم دارید و هنوز ضعیف هستید و به آن شادی ابدی نرسیدید پس این کار نمی کند پس باید یک کار دیگری بکنید این کار نمی کند. اینها پرده هستند و پرده ها را خدا میدرد تا به ما نشان بدهد که تو پرده نسااز بین من و خودت مانع نسااز برای اینکه از اول من تو بودی و تو من بودم . اینجا یک جای گذر است و تو بیدار شود . بیدار شو از این خواب ذهن. از کجا می فهمی که رسیدی به آن فضای وحدت؟ در فضای وحدت تو ترس نداری غم و استرس نداری و نمی خواهی یکی دیگر را عوض کنی و مردم هر جور که هستند برای شما قابل احترام هستند برای اینکه می دانی اینها هم قوه و پتانسیل رشد و رسیدن به فضای حضور را دارند. می دانی که در فضای ذهن همه هوشیاری جسمی دارند و شما نباید اینها را ملامت کنید . اینها ممکن است در قالب مذهبی مرتکب گناه بشوند و مرتکب هم هویت شدگی بشوند. گناه چیه ؟ گناه هم هویت شدگیها است . پرهیز چیه؟ روزه چیه؟ روزه چیه؟ روزه عبارت از این است که شما اگر روزه بگیرید هم هویت نشوید . الگوهای

درد را فعال نکنید. شما اگر می روید به گذشته و یک سری الگوها را فعال می کنید و درد تان میاید، پرهیز و روزه این است که شما این کار را نکنید. برای اینکه آن الگوها نمی گذارند که شما به فضای وحدت برسید. در پایین می گوید مولانا که بر قطره بست باج دارم. قطره یعنی این داربست دنیا که من باید از آن عبور کنم. من باید به آن مالیات بدهم. مالیات چیه؟ مالیات همان چیزهایی است که به آنها چسبیدیم. شما کار دنیا را باید توی دنیا بگذارید. درست است که ما آمدیم و باید از ذهن رد شویم و ذهن هم دنیا را به ما نشان می دهد و ما خوشمان می آید ولی به اینها نباید چسبیم. باید به هر چیزی که با آنها هم هویت شدیم مثل درد که از همه موزی تر است. اگر شما رنجشهای گذشته دارید اگر اینها را نیندازید محال است که به خدا برسید. اگر هم به خدا نرسید محال است که شما شاد بشوید. شما همیشه از فرم های ذهنی زندگی خواهید خواست فرمهای این جهانی زندگی خواهید خواست هویت خواهید خواست. خواهید خواست که به من بگو من کی هستم و آنها هم نخواهند داد و شما هم ناشاد خواهید شد. این اتفاق برای ما افتاده برای شما افتاده و شما این را می دانید چطوری افتاده؟ شما الان راضی نیستید میدانید چرا راضی نیستید؟ دلیل اصلیش این است که شما اتصالاتان را از زندگی از دست دادید چرا؟ چون شما هوشیاری فرمی دارید و فقط جسمها را می بینید حس نقص میکنید و حس می کنید که کامل نیستید. اگر من الان از شما بپرسم که خانم یا آقا شما چه مشکلی دارید و حالتان چطور است؟ بخودتان نگاه میکنید و چون هوشیاری جسمی دارید و حس نقص هم می کنید و به فکرتان هم نمی آید که من چون به زندگی وصل نیستم حس نقص می کنم حس ناشادی میکنم. شما از ذهنتان میبرسید و ذهنتان هم چون جسمها را می بیند، می گوید به این دلیل که فلان چیز را تو نداری. بعضی ها می دانند که چی کم دارند و اگر از آنها بپرسی که چرا اینقدر ناراحت و ناراضی هستی؟ فکر می کند برای اینکه خانه ام بزرگ نیست یا برای اینکه اصلاً خانه ندارم. یا برای اینکه پدر و مادرم من را تایید نمی کنند. برای اینکه هنوز همسر پیدا نکردم. فکر می کند که نقص هایش اینها هستند. اینها نقص هایش نیستند اینها را ذهنی فقط جسمها را نشان می دهد اینها رابه ما نشان می دهد. حالا چی اتفاق می افتد؟ حالا اگر شما واقعاً باورتان شده که اینطوری هست پیش خودتان می گوید که خب حالا که اینها را ندارم و نیست بنابراین در آینه است. این من ذهنی وقت میخرد. زمان میخرد. شما می گوید که من باید خانه بخرم همسر انتخاب کنم. حالا چرا همسر که پیدا کردی شاد و خوشحال نیستی؟ خب برای اینکه بچه ندارم. خب حالا که بچه داری چرا باز ناراضی هستی؟ برای اینکه بچه هایم رفتند مدرسه و شاگرد اول نیستید. شاگرد اول هم می شوند و باز می گویم حالا چی؟ می گوید خب هنوز فارغ التحصیل نشدند و دکتر نشدند. حالا فارغ تحصیل هم می شوند خب حالا دکتر نشدند بجای دکتر رفتند مثلاً یک چیز دیگر شدهاند! و او برای این ناراحت است. حالا وقتی هم دکتر می شوند باز ناراحتیم؟ حالا چرا ناراحتی؟ برای اینکه حالا دکتر شده و من را نمی پسندند.

پس شما کی می خواهید خوشحال بشوید؟

ما از حالا می فهمیم که این نقص ما بعلت این است که این هوشیاری جسمی ما را هر لحظه گول می زند و می اندازد به آینده. این سوراخ کوچک حضور در همین لحظه است. یا شما در این لحظه به حضور می رسید و یا هیچ وقت نمی رسید. اگر هوشیاری جسمی شما را می اندازد به آینده شما در زمان هستید. یادمان باشد که هوشیاری جسمی، فکر، چسبیدن به چیزهای ذهنی اینها همه در زمان کار می کنند. پس ذهن با زمان است و بی ذهنی با این لحظه است و این لحظه هم جزو زمان نیست این لحظه زندگی است و این لحظه وجود شما در واقع جنبه ای است از دو خاصیت خدا که یکی بی نهایت است و یکی هم ابدیت. ابدیت یعنی همیشه این لحظه است و شما هم همیشه آن هستید. می توانید آن را بحضور برسائید؟ ابدیت یعنی همیشه این لحظه است و شما هم این هستید. شما این لحظه ابدیت این لحظه هستید. شما حس می کنید که همیشه این لحظه است من هم زنده به این لحظه هستم و همیشه هم این است نه به ذهن بلکه عملاً. و یا بینهایت. بی نهایت خدا عبارت از این است که شما در این لحظه ریشه بینهایت عمیق

پیدا می کنید بصورتی که هیچ رویدای شما را نمی تواند از جا بکند و اگر شما این را حس می کنید پس شما به گنج حضور رسیدید. اگر این اتفاق در شما افتاده ولی اگر شما این بی نهایت خدا را تبدیل کردید به فرم های ذهنی و ابدیت خدا را تبدیل کردید به ذهن پس شما در ذهن هستید. حالا اگر در این لحظه شما حقیقتاً ریشه بی نهایت داشته باشید و یا به دائمی بودن این لحظه پی ببرید یعنی به آن زنده بشوید یک دفعه می بیند رویدادها اهمیتشان را در ذهن از دست می دهند و شما از ذهن خارج شدید و در این لحظه زنده شدید و قائم به ذات شدید. خود اصطلاح مذهبی می گوید که حی القیوم شدید زندگی شدید که روی پای خودش ایستاده و دیلکهای دنیا وابسته نیستید. پس الان می بیند که شما را زندگی و خدا دارد هدایت میکند که به همین جا برسید یعنی به جاودانگی این لحظه زنده بشوید و ریشه بی نهایت داشته باشید ولی اگر شما توی قالبها هنوز دارید گردش می کنید و چسبیده اید به قالبها، خدا دشمن آن قالبهاست ای دشمن روزه و نماز**وی عمرو سعادت درازم حالا معنی عمر و سعادت دراز برای شما مشخص می شود. عمر و سعادت دراز یعنی همیشه این لحظه است و شما به این لحظه زنده هستید و این عمر دراز است و سعادت ابدی است ولی اگر در ذهن هستید و هوشیاری جسمی دارید این را نمی توانید بفهمید. از این عملاً باید بپريد بیرون. ما تعریف سعادت دراز را فهمیده ایم ولی ما این را تعریف نمی کنیم و به زبان نمی خواهیم بگوییم! مفهوم ها را نمی خواهیم در ذهنمان این طرف و آنطرف کنیم و با مفهوما بازی کنیم. در مورد آن روزه و نماز بیشتر مذهبیین که با قالبها بازی میکنند با اصطلاحات باز می کنند فقط در ذهن هستند خب آنها کاری از پیش نمی برند و اگر این طور باشد اینها همه ما را به تسلیم وادار می کند. سطری در پایین است که می گوید

چون مات توام دگر چه بازم

چون صید شدم چگونه پرم

همه انسانها در ذهن هستند. شما فرض کنید که یک حباب بزرگی وجود دارد به نام ذهن همه انسانها در آن هستند. خب زندانی هستند توی آن! صید زندگی هستند کار نمی توانند بکنند. همه انسانها توی آن هستند. مگر اینکه از آن بیایند بیرون تا زندگی به آن دسترسی پیدا کند. چون مات توام چگونه بازم من وقتی مات تو هستم. شما تا حالا یاد نگرفتید که مات زندگی هستید؟ هنوز دارید بازی می کنید؟ بازی چی میکنید؟ مگر نمی دانید که بازی شما فایده ای ندارد؟ که چی بشود؟!

در پایین می گوید که در گفتن خویش یاوه تازم من عادت کردم به بیهوده گویی و من یاوه تازی می کنم و بهتر است که خاموش باشم. ما چی می گوییم تو ذهن؟ من امیدارم که معنی این دو تا خط برای شما روشن شده باشد.

هر پرده که ساختم دریدی *** بگذشت از آنک پرده سازم یعنی شما در زندگی شخصی این را تجربه کردید هر پردهای ساختید هر مانعی که بین شما و زندگی بوجود آمده یا اینطوری بگوییم که هر فرمی هر ساختاری هر یک جسمی، هر آدمی که به آن چسبیدید که این به من زندگی می دهد به من هویت می دهد آن رفته و یک جوری دریده شده و تا به شما ثابت بشود که این به شما چیزی نمیدهد. شما نگوئید که من اشتباه کردم من شانس نیاوردم مثالش هم مثال زن و شوهر هاست. زن به شوهر می گوید که تو من را خوشبخت کن من از تو می خواهم که تو به من هویت بدهی شخصیت و زندگی بدهی. زندگی به ما می گوید قانون این است که تو باید اینها را از اعماق وجود خودت بیآوری. حالا ما از یک کسی دیگر اینها را می خواهیم و یک نفر دیگر هم اینها را نمی دهد بعد می رویم سر یکی دیگر و باز هم او نمی دهد بعد می گوییم که ما شانس نیاوریم. مردم را ببینید همه ازدواج می کنند و ما هم ازدواج می کنیم!! نشد ما شانس نیاوریم! نه اینطور نیست. شما در جای اشتباه جستجو می کنید در آنجا نیست.

در قصه ایازمی خوانیم که یک عده ای می گویند به سلطان محمود که این ایاز در اتاقش طلا و جواهر قاچاق کرده و او می گوید این ایاز چی دارد که ما نمی دانیم . این قصه خیلی مهم است در این قصه غزل هم باز ایاز آمد .

من این داستان ایاز را مرتباً تکرار می کنم بلکه شما تشویق بشوید و بروید این قصه ایاز را که در دفتر پنجم هست بخوانید. سلطان محمود یعنی خدا می گوید این ایاز چی دارد که ما نمی دانیم ؟ شما توی این حباب که مات شدید چه چیزی دارید که زندگی از آن خیر ندارد ؟ چه چیزی دارید که خدا از آن خبر ندارد؟ هیچ چیز. شما به عنوان هوشیاری خالص آمده اید و یک سری خاک روی شما را گرفته بصورت یک گوهر یکتا در توی ذهن اگر بیابید بیرون در اختیار زندگی قرار می گیرید. ولی این دانش و شناسایی در شما بوجود آمد که **پگذشت از آنک پرده سازم** آیا شما دیگر پرده سازی نمی کنید یا می کنید باز ؟ پرده سازی چطوری می شود؟ شما به یک چیزی می چسبید و می گوید این من را به خدا می رساند و به من زندگی می دهد این می شود پرده سازی بین تو و زندگی است ! این کار را نکن . شناسایی کن که هیچ چیز در این جهان به شما کمک نمی کند اگر بکند در این صورت یک بسته انرژی حضور در شما بوجود می آورد پس به وراى خودش اشاره می کند آن بسته حضور همان ستاره ای است که گفت ابراهیم دید. من این را بارها تکرار کردم و باز هم می کنم برای اینکه بسیار مهم و بیدار کننده است . گفت ابراهیم از غار بیرون آمد و ستاره ای دید و گفت ک این خدای من است من آفلین را دوست ندارم و بعد این تبدیل به ماه شد یعنی بزرگ شد دوباره گفت من آفلین را دوست ندارم و این خدای من است بعد خورشید پیدا شد . حالا در شما خورشید دارد پیدا می شود . اگر شما پرده هایتان را بشناسید شما برای کنار زدن پرده ها باید اول آنها را بشناسید خب بشیند ببیند پرده ای شما و موانعی که بین شما و خداست چی هست؟ گر شناسید چطوری می خواهید از بین ببرید. کی می شناسد؟ فقط هوشیاری حضور و چاره فقط تسلیم است . تسلیم یعنی پذیرش بی قید و شرط اتفاق این لحظه.

پیدا شده از تو جمله رازم

ای من چو زمین و تو بهاری

الان دیگر پیغام مشخص شده . شما بعنوان هوشیاری حضور آمدید به ذهن و از ذهن میابید به فضای یکتایی این لحظه . تو مثل زمین هستی و زندگی مثل بهار است و شما را شکوفا می کند . هر سبزی که در تو هست این را به جهان ارائه می کند . توی این اسرار خرد هست عشق است و شیرینی هست . ولی تا زمانیکه تو ذهن هستی و با زندگی سنتیزه میکنی ، از کجا می فهمی که سنتیزه میکنی؟ از آنجا که هوشیاری جسمی داری و هر هوشیاری جسمی می خواهد آن هوشیاری را حفظ کند بنابراین با هوشیاری حضور سنتیزه می کند . مثل این است که بگویند که یخ با آفتاب سنتیزه می کند یا نه ؟ البته که می کند . آفتاب با او سنتیزه نمی کند بلکه آفتاب آن را ذوب می کند . شما هم مثل یخ که آفتاب روی شما افتاده تسلیم بشو و ذوب بشو. برای اینکه اگر ذوب بشی در اختیار زندگی قرار می گیری. **پیدا شده از تو جمله رازم** پس همه راز شما موقعی آشکار خواهد شد که شما از این فضای مجازی بیابید بیرون و اگر چیزهای دینی به شما کمک می کند از آنها کمک بگیرید . مثنوی آقای کریم زمانی که هفت جلد است بخريد هر روز یک خلوتی تشکیل بدهید و بخوانید عجله نکنید . مقایسه نکنید آرامش داشته باشید به گنج حضور گوش کنید سی دی ها را بگیرید گوش کنید و هر قسمتی را که می بیند شما را تکان می دهد شده صد بار آن قسمت را گوش بدهید . یک دفعه یک چیزی گفته می شود شما می بیند که این شما را تکان داد. برای این ذهن چیزها را تکرار می کنیم اولش اصلاً عین خیالش نیست، یک دفعه بعد از چند بار تکرار همان چیز را که بصورتهای مختلف شنید یک دفعه می بیند که آن چیز خورد به شما و می فهمید . ما مفهوماً چیزها را می فهمیم . یعنی یک فکر می آید توی ذهنمان معادل آن را در ذهن بصورت ساده تر پیدا می کنیم و میگوییم که فهمیدیم . این فهمیدن و درک درست نیست . چرا این همه مولانا تکرار می کند؟ تکرار و تلقین اساس کار است . ما هم در اینجا تکرار و تلقین می کنیم . تکرار بصورتهای مختلف باعث می شود که شما آن چیزی که تا حالا متوجه نمی شدید را

حالا متوجه بشوید. حالا آن چیزی را که تا حالا متوجه نمی شدید را یک دفعه متوجه می شوید و این گنج حضور است. یک دفعه فکرتان را می بیند یک دفعه متوجه می شوید که ای بابا من این همه فکر منفی داشتم و نمی دیدیم؟! من دارم می روم و الگوهای منفی گذشته را مرتباً فعال می کنم و دارم به خودم درد می دهم و من تا حالا متوجه نشده بودم این را. و من این را الان فهمیدم خب این همین روشن شدن به گنج حضور است. این گنج حضور چی هست؟ گنج حضور آینه ایست که آن الگوها را که چی اتفاق می افتد توی ذهنت به شما نشان می دهد. درست مثل نوری است که می اندازیم به تاریکی ذهن و همه را نشان می دهد. اگر به این زنده نشوید شما ذهنتان را نمی بینید.

بخش چهارم :

چون مات توام دگر چه بازم

چون صید شدم چگونه پرم

این را شما به خودتان بگویید بلکن تسلیم شوید. این همه با الگوهای ذهنی و با فکرها شما بازی می کنید فایده ندارد این کار. شما بدانید که تمام انسانها توی حباب بزرگ بنام ذهن صید شدند. من صید شدم شما صید شدید توی ذهن! و کاری نمی توانید بکنید و از آنجا نمی توانید در بیایید. آن ذهن بوسیله زندگی محاصره شده؟ بوسیله زندگی. قرار چی هست؟ قرار این است که شما از آنجا زاییده بشوید و با زندگی یکی بشوید. اگر شما بدانید و قبول کنید که صید شده اید و این کارهای این دنیایی و مسابقه و دعوا و مرافعه بدرد نمی خورد. دیگر دنبال آنها نمیروید.

شما می خواهید با یکی بحث و جدل کنید تا ثابت کنید که او اشتباه می کند تو ذهن. در جایی که هم من صید شدم هم شما صید شدید حالا ما توی آن حباب نشستیم و می گوییم که شما غلط می گویند و آنها می گویند که نه شما غلط میگویید. بعد ما با هم دعوا می کنیم یک دفعه می بیند که صد هزار نفر شما هستید و صد و پنجاه هزار نفر آنها ما. و جنگ دستجمعی میکنیم، جنگ مفهوم می کنیم. در حالیکه همه ما توی حباب هستیم.

اگر ما مات اوپییم میدانید برای چه ما مات او هستیم؟ برای اینکه ما هوشیاری جسمی داریم. شما اگر هوشیاری جسمی ندارید مات او نیستید. ما همیشه مات زندگی هستیم. اگر خارج از آن بشوید که زندگی شروع می کند از ما جاری شدن و توی این حباب ذهن هم که هیچی. که ما با هوشیاری جسمی کارها را عمل کنیم و شما می دانید اگر شما خارج از ذهن نباشید و برکت زندگی از شما جاری نباشد و به فکرهای شما و عمل شما، شما در این جهان کار سازنده ای نمی توانید بکنید. آیا این را می دانید یا نه؟ اگر نمی دانید این را الان بدانید!

اگر شما هوشیاری جسمی داشتید توی این حباب و چیزی آفریدید یک چیزی را، همیشه درد خواهید کشید و همیشه دردمند خواهید بود. برای اینکه با من می آفریدید آنجا من هست آنجا جای زندگی نیست. و ذهن هم به شما نمی تواند هویت بدهد و شادی بدهد و فقط توهم دارد. این توهم است که شما فکر کنید که ناقصی شما را آنطوری که در ذهن نشان می دهد اگر در آینده برطرف کنید خوشبخت و سعادت مند خواهید شد.

بله ممکن است که آدم خانه اش بزرگتر بشود و پولش زیادتیر بشود ولی آن شادی و خوشبختی و آن آرامش به آن بستگی ندارد و از آن جستجو نکن خب البته اگر آدم پول داشته باشد می تواند بیمه داشته باشد و در خانه بزرگ زندگی کند می تواند اتومبیل خوب سوار شود. مگر اینها بد است؟ نه اینها خیلی هم خوب است. پول داشته باشیم ما می توانیم تلویزیونمان را گسترش بدهیم و این پیغام را به گوش مردم جهان برسانیم می توانیم کارمند استخدام کنیم و خیلی کارهای دیگر می توانیم. بکنیم مگر پول بد است؟ نه پول بد نیست ولی اگر از آن پول شما هویت بخواهید آن بد است. نمی تواند بدهد. بازم یعنی بازی کنم.

شما فرض کنید که پروانه شما که بالهای شما بود توی این ذهن به شمع عشق سوخته. شما اگر بدانید که اینطوری هست و مولانا هم دارد تایید می کند که آنجا مات شدید بعلاوه ما بالهایمان سوخته چون بی اثر شدیم و ما هر کاری که توی ذهن می کنیم فایده ندارد. پس بالهای ما سوخته بر شمع عشق و نور زندگی و حالا که ما پروانه داریم پروانه ما بالهایمان کلاً سوخته. شما فرض کنید که من ذهنی شما مرده برای اینکه فهمیدید که بی اثر است. پس شما به چه علت دوری می کنید از زندگی؟ چه چیزی در شما هست که دوری میکند از زندگی؟ زندگی در این لحظه است اگر شما از این لحظه فرار می کنید ببینید که از این لحظه فرار می کنید. می دانید چرا از این لحظه فرار می کنید؟ برای اینکه هوشیاری جسمی دارید و شما وضعیت این لحظه را می بیند نه زندگی را در این لحظه. بنابراین وضعیت زندگی شما در این لحظه هم بر مذاق شما سازگار نیست و مقدار زیادی ناقصی دارد و یا شما را کوچک می کند.

اگر با همسران مسئله دارید با بچه تان مسئله دارید بدهکار هستید پول زیاد ندارید و کارتان را از دست دادید. خب این وضعیت این لحظه است. آیا باید از این فرار کنید؟ نه. درست است که وضعیت این لحظه اینطوری است ولی زیر این وضعیت زندگی است. اگر از این دارید فرار می کنید از خدا هم دارید فرار می کنید. چاره اش چیست؟ پذیرش. پذیرش شما را از جنس زیر این اتفاقات می کند و خرد زندگی شروع می کند از شما بالا آمدن و جاری شدن. این وضعیت را به نحو قشنگی برای شما درست میکند و سامان می دهد بشرطی که فرار نکنید.

حالا بدانید که بالهای فرار شما هم سوخته. آخر توی این حیص و بیص مسائل زندگی ما می خواهیم به خدا هم برسیم؟! این جور در نمی آید.

ما می خواهیم اول بدانیم که آیا میشود ما پولدار بشویم اگر پولدار شدیم، بعدش فکر رسیدن به خدا را هم می کنیم. اول باید پولدار بشویم و خانه بخیریم بعد! ولی اینها به موازات هم می روند اینطوری نیست که شما بگویید که صبر کن تا پنجاه سالگی من همه کارهایم را بکنم بعداً به گنج حضور برسم! نه اینطوری نمی شود. پس از این لحظه که زندگی هست از خدا فرار نکنید برای اینکه شما چیزی ندارید که از آن بتان بی آید که از آن فرار کنید. شما از قبل از جنس زندگی هستید فقط یک خاکی روی آن را گرفته! خب حالا خاک را می تکانید.

شما از جنسی هستید که با هیچ چیز قاطی نمی شود. در داستان ایاز مولانا می گوید که من باورم نمی شود که این ایاز مخلوط چیزی شده. این حرفهایی که مردم می گویند پشت سر ایاز همه حرفهای بیهوده است. یعنی چی؟ یعنی این گورذاتی شما با هیچ چیزی در این جهان قاطی نمی شود و بارها این آب و روغن را ما مثال زدیم که شما مرتباً این شیشه را که مخلوط آب و روغن است تکان می دهید ولی این قاطی با هم نمی شود ولی اوضاع به هم می ریزد. تکان ندهید یعنی واکنش نشان ندهید این آب یواش یواش از روغن جدا می شود. شما اگر مدتی واکنش نشان ندهید روغن شما، اصل شما، گوهر شما از چیزهای این دنیایی خودبخود جدا می شود. اصلاً ضربان زندگی به آن سمت است و زندگی هم کمک می کند. نگویند که من چطوری این کار را بکنم؟ اصلاً شما این کار را نمی کنید مگر شما نمی بیند که یک بچه هشت ماهه، هفت ماهه، اول چهار دست و پا راه می رود دستهایش که قوی شد و پاهایش که قوی شد این دائم میل به این دارد که روی پاهایش بایستد و مثل بزرگترها راه برود. زندگی این را جلوی پاهایش گذاشته و آن بچه دائم کوشش می کند که این کار را بکند تا روی پاهایش نایستد این کار را رها نمی کند. دائم میز را میگیرد و دیوار و بقیه چیزها را می گیرد تا بتواند بایستد دائم می افتد ولی باز بلند می شود. برای گنج حضور روی پای زندگی ایستادند زندگی تمام کارش این است که شما را هل بدهد به آن سمت. و شما هم مطابق ضربان زندگی به آن سمت می روید تمام طرح زندگی در این است که شما به آن سمت بروید پس شما

قوه و توانایی این کار را دارید . شما فکرش را نکنید چطوری . مگر آن بچه هفت هشت ماهه فکر می کند که من چطوری روی پاهایم راه بروم ؟ کی گفته که حالا من راه بروم ؟ مگر اینطوری فکر می کند؟ نه . شما هم مثل آن بچه هستید .

بگداز مرا که جمله قندم

گر من فسرم وگر گدازم

شما را که چه در ذهن باشید و بگدازد و چه از ذهن بیرون باشید و شما را بگدازد همیشه قند هستید. نترس! یک دفعه گداختن زندگی بشکلی است که ما ممکن است که یک دفعه همه چیزمان را از دست بدهیم . اینکه آدم همه چیزش را از دست بدهد هنر نیست ولی بعضی موقعها زندگی یک طرحی می ریزد که شما چهار تا چیز مهم را از دست می دهید . آن موقع هست که شما باید بیدار بشوید و بگویید که این در واقع روند تکاملی زندگی است طرح زندگی است و دارد شما را بیدار می کند و این چیزهای مهمی که الان از شما گرفته و شما از آنها هویت می خواستید اینها به شما هویت نمی توانسته بده . برای اینکه مردم سرشان را انداختند پایین و گوششان بدهکار نیست وقتی که چهار تا چیز مهم را از دست می دهند و شروع می کنند به غصه خوردن و داد و بیداد کردن. آن موقع است که باید به آن ها بگویید که داد و بیداد نکن این روند تکاملی زندگی است و شما از آنها هویت و زندگی می خواستید و خدا یا زندگی یا طرح تکاملی زندگی دارد این را به شما نشان می دهد که اینها به شما زندگی نمی دهند. طلاق هم همینطور است شما از کسی طلاق می گیرید و می گویید که من از این آدم زندگی و خوشبختی میخواستم و این آدم اصلاً بعد از طلاق متوجه شدم که این آدم نمی توانسته به من بدهد. نگویند که من شانس نیاوردم او یک عمر به من ظلم کرد بیچاره کرد من را .

نه شما خودت باعث بیچاره شدن خودت بودی برای اینکه به جای بدی نگاه می کردی. چیزی می خواستی از کسی که نمی توانسته بده. حالا اگر شما به جوش آمدی و زندگی شما را گداخت اگر شما بفسرید یعنی اگر شما ریخته بشوید و برکت زندگی از شما ریخته بشود به چیزها مثل مولانا آن موقع شیرین است. موقع گداخته شدن هم شیرین است . شما از بین رفتنی نیستید . نترسید اگر گداخته شدید .

یک بارگی از وفا مشو دست

یک بار دگر ببین نیازم

دارد به زندگی می گوید این را . ما در ذهن خیلی این قضیه را طول دادیم . انسان چندین هزار سال است که توی این ذهن اطراق کرده و این همه هم ضرر کشیده و این همه من ذهنی جنگ بوجود آورده چه در زندگی فردی و چه در زندگی جمعی و این همه تلفات و شکنجه ها و این همه کشتارها این همه گرفتاریها تا مردم یاد بگیرند که ذهن جای زندگی نیست و مردم هم یاد نرفتند. و حالا دارد می گوید که ای خدا ای زندگی یک دفعه از ما ناامید نشو یک بار دیگر هم نیاز ما را ببین. چند باز نیاز ما را دیده. موقعی که جامد بودیم نیاز هوشیاری را دید که باید بپرد از جنس نبات و درخت بشود . از درخت تبدیل به یک دفعه حیوان شده و از حیوان تبدیل به انسان شده در انسان در ذهنش گیر کرده . یک بار دیگر نیاز من را ببین! حالا می گوید وقتش هست که یک بار دیگر این افسون را بخوانی.

یک بار دگر مرا فسون خوان

وز روح مسیح کن طرازم

یک بار دیگر بیا این افسونت را بدم. افسون جادویت را . چه کسی ؟ زندگی . پس این افسون جادویی زندگی است که دمیده می شود به شما . یعنی در ذهن هم این کلمات و این جملات و این طرحهای زندگی به ما کمک نمی کند. وقتی هوشیاری حضور و خالص از بخشیدن گذشته و از تسلیم ما بوجود می آید آن هوشیاری خالص هست که به ما کمک می کند و آن روح مسیح است. روح مسیح همین هوشیاری حضور است که از خودش آگاه شده و تو بیا از آن من را میزان کن. طراز کن یعنی میزان کن. طراز کن گاهی اوقات گلهایی که روی پارچه ها می دوزند شما هم بگذارید که طرح

زندگی روی شما پیاده بشود یا میزان بشود. این بناها یک طراز دارند ه با آن افقی بودن دیوار را اندازه می گیرند . این روح مسیح البته آن مسیحی نیست که معمولاً صحبتش را می کنیم . مسیح هوشیاری حضور است مسیح خدایت شما است . وقتی شما از ذهن خارج شوید از جنس مسیح هستید توی ذهن افتادیم و خدایت ما با خاک گرفته شده وقتی شما به گنج حضور می رسید چیزی را که واقعاً نمی سازید. شما چیزی که از قبل آنجا بوده را متوجه اش می شوید . شما نساختید آن را پس شما نگران نباشید که من چطوری این گنج حضور را بسازم .

بر قنطره بست باج دارم

از بهر عبور ده جوازم

قنطره بست یعنی چهارچوب . این دنیا قنطره بست مثل چوب بست مثل داربست. دیده اید که جلوی ساختمانها موقتاً یک داربست می زنند این کارگرا و بناها می روند روی آن و روی نمای ساختمان کار می کنند. این دنیا را حالا اینجا می گوید قنطره بست. ما باج داریم یعنی بدهکاریم . حالا بدهکاری و مالیات شما چی هست به آن ؟ همین دردهای شما. همان باورهای شما که با آنها هم هویت شدید همانها باج هستند و مالیات. می گوید که تو باید آنها را بدهی تا به شما جواز عبور بدهند.

حالا حرف ما این است که من نمی توانم اینها را بی اندازیم ! من می خواهم این دردها را بی اندازم ولی نمی توانم! خب شما این را بدان تا اینها را نیندازی شما جواز عبور نمی گیری از این ذهن خارج بشوی.

من یادم هست در حدود اوایل انقلاب بود که ما یک اتومبیل گرفته بودیم از آلمان و داشتیم رانندگی می کردیم بسوی ایران و توی بلغارستان بود که یک جایی پلیس ایستاده بود و همه را می زد کنار . و نگه داشت ما را و می گفت رادار رادار . منظورش این بود که شما سرعت میروید ولی به همه جریمه می کرد و تیکت می داد و یک چیزی هم گذاشته بود روی این ماشین و می گفت که این نشان داده که شما سرعت می رفتید و به همه از دم تیکت می داد و یکی هم آنجا نشسته بود و به مرز اطلاع می داد که اینها اگر آمدن از مرز رد بشوند باید اینها جریمه را بدهند . ما رفتیم مرز تا پاسپورتمان را مهر بزنند . ولی آنها گفتند که بانک باید بروید و پول جریمه را بدهید . رفتیم بانک پول بدهیم آنها گفتند که اینقدر بدهکار هستید و می گفتند باید سی دلار بدهید . چند کلمه یاد گرفته بودند یکی دلار بود یکی بانک بود یکی رادار بود و پول خودشان را هم قبول نداشتند و سی دلار از ما گرفتند و بعد از اینکه سی دلار را دادیم برای جریمه و مالیاتمان، بعد مهر را زد و گفت که حالا می توانید بروید. در اینجا هم اگر شما جریمه دارید و اگر به یک چیزی چسبیده اید اگر به آن سه جور فرم چسبیدید این مال دنیا را باید در دنیا بگذارید و جریمه و مالیات را بدهید تا جواز عبور بگیرید

برقنطره بست باج دارم *از بهر عبور ده جوازم** این قنطره یا پل هم مال زندگی است . ذهن را کی درست کرده؟ زندگی درست کرده . خب در واقع صاحب این پل همان زندگی است ولی اینجا که شما وارد شدید باید مالیات بدهید . نمی توانید بگویید من مالیات نمی دهم ولی می خواهم بروم! ما این کار را کردیم . ما اگر جریمه را نمی دادیم بصورتی که آنها می خواستند از ما خواستند که به دلار بدهیم شما هم باید به دلار بدهید بصورتی که زندگی قبول دارد بدهید یعنی باید این درد را بی اندازید بعد شاد بشوید و آرامش پیدا کنید تا اجازه بدهند که شما از این چهارچوب بروید بیرون. اگر شما این بارها را با خودتان حمل می کنید در نتیجه شما پایتان خواهد لرزید و خواهید افتاد توی جهنم و جهنم همین ذهن است . این قنطره یا پل را که گاهی اوقات در مسلمانی اسمش را می گذارند پل صراط در زرتشتی می گویند چینوت یا چینود، شما خودتان می سازید. پله های این پل را خودتان می سازید. هر موقع تسلیم می شوید و هر موقع چیزی را می اندازید هر موقع می بخشید شما یک پله ساخته می شود.

در تصویری که می بینید در پشت من یک آقایی را نشان می دهد که می خواهد از یک پل طنابی رد بشود ولی الاغش را هم با خودش دارد و خیلی کارش شبیه کار ما است اگر الاغش را نداشت کارش خیلی راحت تر بود یعنی اگر محتویات ذهنش نبود خیلی راحت تر بود هم خودش را می کشد و هم الاغش را که بسته به خودش . ما هم این کار را می کنیم . ما می خواهیم از این پلی که روی دنیا زده شده بگذریم ولی نمی توانیم برای اینکه الاغ را هم با خودمان می کشیم. منظور از الاغ ذهن است و محتویات آن است .

در یک تصویر دیگر که یک مردی را نشان می دهد که روی یک پل چوبی است که با طنابها درست شده ولی بار سنگینی روی دوشش هست که ما هم همین کار را می کنیم . این پل با طناب روی دنیاست و اگر پایش بلغزد در رودخانه می افتد . ولی اگر ما پایمان بلغزد می افتیم توی ذهن. هر چقدر بیشتر بریزیم پله های بیشتری را می توانیم بسازیم عریض تر می شود و راحت تر می شود گذشتن از روی دنیا . همانطور که بودا هم می گوید از این ساحل به آن ساحل. شما هوشیاری هستید که از خودتان آگاه نیستید از روی آن پل که خیلی هم حساس است رد می شوید و به آن طرف پل که رسیدید هوشیاری هستید که از خودتان آگاه هستید. شاید هفته دیگر باز راجع به این پل صحبت کنم و تصاویر دیگری پیدا کنیم که شما ببینید که از دنیا رد میشوید چقدر خطرناک است و چقدر سریع می تواند پای آدم بلغزد و دوباره بیفتد توی جهنم.

در تعریف پل صراط و چینوت گفتند که وسطهای این پل ، در زیرش جهنم قرار دارد و اگر پای کسی بلغزد و بی افتد. می افتد توی جهنم که به نظر من اصطلاحاً همین ذهن پُر از دردها و باورهایی که ما با آنها هم هویت شدیم و اگر می افتیم آن تو، البته باز می توانیم بی آییم روی این طناب و اگر شما به اندازه کافی تجربه دارید تو زندگی ، الان می دانید که این کار حساسی است و اگر پله های رد شدن از دنیا و رسیدن به گنج حضور را دارید می سازید باید مواظب باشید که پایتان سُر نخورد. چون اگر سر بخورد باز می افتید توی آن هم هویت شدگی با دردها و گاهی اوقات می توانیم برگردیم و گاهی اوقات این کوران ما را می برد و ما نمی توانیم دیگر برگردیم.

بخش پنجم:

این مردی را نشان میدهد که روی پل بسیار خطرناکی دارد راه میرود و باری هم روی دوشش دارد که خیلی شبیه ما است و ممکن است که پایش بلغزد و بی افتد توی این رودخانه ای که بسیار هم شدید است و اگر هم بی افتد توی رودخانه که او را خواهد برد بصورت سمبولیک . اینها را من از اینترنت پیدا کردم و همینطور که می بیند این پل مثل پل قبلی نیست در بعضی جاها فاصله بین تخته ها زیاد است و اینکه آدم بتواند از روی این پل رد بشود با بار سنگین بسیار مشکل است و ما این کار را می کنیم.

در اینجا هم یک فردی را نشان می دهد از طریق طناب می خواهد از این طرف رودخانه به آن طرف رودخانه برود و الاغش را هم با خودش حمل می کند . فکر کردم که تشبیه خوبی است این مرکب ما که ذهن باشد و پُر از بار است ما با خودمان حمل می کنیم و فکر می کنیم که ما می توانیم از روی قنطره بست، که این قنطره بست خیلی جالب است یعنی یک داربستی که بسیار سخت است از روی آن راه برویم و هر لحظه ما وسوسه میشویم که یک چیزی ما را به خودش بکشد و ما بیافتیم توی جهنم. می بینید که این آب خیلی شدید است اینجا و این قنطره بست یک پلی است که درست کردند و خیلی هم مقاوم نیست. در مورد گذر ما از این دنیا شما باید پله های این پل را باید خودتان درست کنید هر دفعه که شما چیزی را می بخشید یک پله ساخته می شود. و این پل گفتند که خیلی دراز است و منظور مولانا را شما متوجه می شوید که منظور این است که ما در این دنیا با چیزهای زیادی هم هویت شدیم که تا همه این هم هویت شدگیها را باندازیم واقعاً ممکن است طول بکشد . اگر شما اینقدر هوشیار باشید که همه را یک جا بی

اندازید این می تواند خیلی سریع در همین لحظه انجام بشود. اگر هر چیزی که با آن هم هویت هستید شما شناسایی کنید و بی اندازید هر چیزی که به شما غم و درد می دهد آنجا یک هم هویت شدگی وجود دارد که می توانید بی اندازید و از روی پل رد بشوید.

خاموش که گفت حاجتش نیست

در گفتن خویش یاوه تازم

پس مولانا یک راه حلی را به ما نشان می دهد که هر چقدر که ما خاموش باشیم یعنی ذهنمان را فعال نکنیم چون ذهنمان را واکنشها فعال می کنند و نیازهای من ذهنی برای جواب دادن فعال می کنند. ذهن ما را این عقل که ما می دانیم فعال می کند و ما فکر می کنیم که اگر ما بگوییم و بر اساس چیزهایی که می دانیم حتماً راه حل پیدا خواهیم کرد در حالیکه راه حلها از خاموشی ذهن می آیند. پس میگوید خاموش باش که گفتن حاجت نیست. چرا حاجت نیست برای اینکه لازم نیست که ما بگوییم روند تکاملی زندگی بر آن سمت است و ما فقط در ذهن باید مدتی بمانیم تا بپزیم و پخته بشویم بالغ بشویم و از ذهن متولد بشویم و هیچ لزومی ندارد که شما به یک خانم حامله بگویید که تو باید بزایی. خب به موقعش او میزاد اگر شما مرتباً به او بگویید که تو باید بزایی که یا حرف بزنی راجع به زایمان صحبت کنی این به درد خانم حامله نمی خورد و او خودش بعد از نه ما میزاد. این هم همینطور است فقط شما بدانید که شما بالغ شده اید و میوه شما پخته در ذهن و موقع چیدنش است و یا در سمبولیسم بچه موقع زاییده شدن ما از ذهن است و ما در گفتن خویش بسیار بیهوده گوی هستیم. ما انسانها این را در خودمان پیدا کنیم و متوجه بشویم که ما زیاد حرف می زنیم و بیهوده حرف میزنیم و پایه خردی ندارد. و هر چقدر هم که پایه خردی کم دارد ما بیشتر حرف می زنیم. هر چقدر که کمتر حرف بزنی کمتر با جهان مادی کمتر هم هویت می شوی کمتر با آن فرما هم هویت می شوی. پس مولانا خاموشی را دو بار در این غزل به ما توصیه می کند که

خاموش که عاقبت مرا کار

محمود بود چو من ایازم

این همان مطلب است که الان توضیح دادم. خاموش باش و ذهن را خاموش کن برای اینکه ما ایاز هستیم. ایاز هم هوشیاری هست که از آن جهان آمده به این جهان مادی. و اینجا مثل کارگاه میماند و عاقبت این محمود است. محمود یعنی هم ستوده شده و هم محمود یعنی ما بالاخره خدا می شویم. اگر خاموش باشم ما بالاخره خدا میشویم برای اینکه ما ایاز هستیم. همانطور که ایاز پیش سلطان محمود رفت ما هم اگر ذهن را ساکت نگه داریم وسعی کنیم و بدانیم که خدا از همه بیشتر شبیه به سکوت است اصل شما از همه بیشتر شبیه به سکوت است و هر چه شما بیشتر ساکت باشید بیشتر شبیه خودتان هستید آن موقع سکوت را روا می دارید و همیشه ساکت می مانید و اجازه می دهید که زندگی کار خودش را بکند.

اجازه بدهید چند خطی از داستان ایاز برایتان می خوانم و در برنامه های آینده مرتب یک قسمت آن را برایتان می خوانم و از شما هم تقاضا کنم که اگر کتابهای آقای کریم زمانی را در هفت جلد بخريد و خودتان شروع کنید به خواندن قصه ایاز که این همه مولانا تاکید می کند تا ببیند که ایاز کی بوده و این هوشیاری که می گوییم از آن طرف می آید و در اینجا توی ذهن می ماند چطوری مولانا ما را از ذهن رد می کند. این قصه از سطر ۱۸۵۷ دفتر پنجم شروع می شود که می گوید:

پوستین و چارقش آویخته

آن ایاز از زیرکی انگيخته

چارقت اینست منگر در علا

می رود هر روز در حجره خلا

می گوید ایاز انگیزش از زیرکی و خرد و زندگی بود. حالا سوال این است که شما انگیزشتان منشأش زیرکی زندگی است یا زیرکی من ذهنی است؟ از خودتان سوال کنید. اگر از زیرکی انگیزته در این صورت پوستین و چارقش را آویخته. برای اینکه ایاز در قصه یک بچه روستایی بود که به عنوان غلامی سلطان محمود او را خریده بود و به او این همه مقام داده بود و به خودش نزدیک کرده بود و یکی از افراد مورد اعتماد سلطان محمود بود و ظاهراً به لحاظ تاریخی درست است. گویا این ایاز به مدتی با سلطان محمود کار کرده و بعد هم با سلطان مسعود.

به هر صورت حالا ایاز این جهانی و سلطان محمود چطوری بوده ولی خود مولانا و کسان دیگر چیزهایی در مورد ایاز گفتند که ایاز را تشبیه کردن به هوشیاری که از آن جهان می آید به این جهان و سلطان محمود را هم به شاه جهان که همین خدا باشد. پس ایاز شما هستید و اگر از خرد برانگیخته شوید پوستین و چارق را آویخته اید. پوستین و چارق همین لباسهایی بود که در روستا ایاز پوشیده بود و آورده بود پوستین و چارقش را آویزان کرده بود در اتاقش و هر روز می رفت به اینها نگاه می کرد و می گفت چارقت این است یعنی وقتی که تو آمدی اینجا اینها را تن تو بوده و حالا که این لباسهای گرانبها و زیبا تنت هست مواظب باش که خود بینی و منیت ترا نگیرد و بقول معروف از روی پل صراط نیوقتی توی جهنم و منیت. و اینها را آویزان کرده بود. پس هر روز می رفت در آن اتاقش و این حرف را به خودش می زد. و ببینیم اگر شما از خرد انگیزته شدید شما هم حتماً در فضای حضور هستید و آن چارق و پوستین را نگاه می دارید. چارق حس هویت در ذهن و پوستین مولانا خودش تعریف کرده که این همین خون و هوشیاری است که این حس هویت می خورد به عبارت دیگر چارق شما من ذهنی هست و پوستینش همان هوشیاری من دار ذهنی. پس ایاز در واقع هوشیاری حضور پیدا کرده و این را معطل کرده یعنی هوشیاری ذهنی را از کار انداخته.

حالا سوال این است که آیا شما هم این کار را کردید یا نه؟ اگر هوشیاری حضور پیدا کردید این دو تا را آویزان کردید و فقط بعضی موقعها به آن نگاه می کنید و می گوئید که من آن بودم و توی آن زندانی بودم و حالا که آمدم و آزاد شدم من خدا را شکر می کنم که من از آن مخلصه و از آن حباب که امروز مولانا گفت که سیل بودم آنجا و مات بودم الان با خود شاه جهان زندگی می کنم و عشق و زیبایی و خرد زندگی در من هر لحظه بیان می شود. یک چشمم به آن چارق است تا اینها را به خودم نسبت ندهم در عمل.

اندر آنجا زر و سیم و خمره ایست

شاه را گفتند او را حجره ایست

بسته می دارد همیشه آن در او

راه می ندهد کسی را اندرو

پس به شاه سلطان محمود رفتند گفتند و الان هم فرض کنید که به شاه جهان به خدا بگویند که انسان رفته روی زمین حجره درست کرده و حجره اش هم ذهنش است و در آنجا زر و سیم و خمره دارد. که ما هم داریم البته! و الان متوجه می شویم که زر و سیم و خمره که همین دردها یمان و هم هویت شدگیهایمان است در آن اتاق ذهن این به درد نمیخورد.

ما انسانها یا ما در این داستان ایاز کسی را در آن اتاق راه نمی دهد و درش را هم همیشه بسته نگاه می دارد. ما هم همینطور هستیم. شما هم در ذهن را همیشه بسته نگاه می دارید هر چی خواستید به دیگران می گوئید و هر چه که نخواستید از دیگران قائم نگاه می دارید دردهایتان را و هم هویت شدگیهایتان را پنهان می کنید و این فرم ها را طلا و نقره می پندارید.

حالا رفتند به شاه گفتند.

شاه فرمود ای عجب آن بنده را

چیست خود پنهان و پوشیده ز ما

می گوید سلطان محمد اینطوری گفت البته معنیش واضح است ولی سمبولیک فرض کنید که شما جزو خدا هستید و به عنوان خدایت آمدی و وارد ذهن شدید و می گوید چنین چیزی را زندگی بفهمد می گوید که این بنده این ایاز چی را می تواند از ما پنهان کند! ما که همه چیز او را می دانیم او از جنس زندگی است و رفته به ذهن باز هم از جنس زندگی هست ، حالا چه چیزی را از ما پوشیده می کند؟ اینها همه پرمعنی است و شما می توانید از اینها استفاده کنید.

پس اشارت کرد میری را که رو

نیم شب بگشای و اندر حجره شو

به یک امیری گفت تو نصف شب برو وارد اتاق این ایاز بشو.

هر چه یابی مر ترا یغماش کن

سر او را بر ندیمان فاش کن

گفت هر چه که پیدا کردی مال تو!

مگر نمی گویی که طلا و نقره و جواهرات دارد . حالا هرچه که پیدا کردی مال تو و آبروی ایاز را ببر و سر او را بر همه فاش کن. حالا در واقع اگر خوب جستجو کنند از اتاق ما هیچ چیزی در نمی آید . شما هم از اتاق خودتان تا بحال چیزی پیدا نکردید. و فهمیدید که این غم و غصه ها به شما هویت نمیدهد و اگر زندگی از آنها می خواستید به شما زندگی نداده و شما متوجه میشوید که آن تو خبری نیست توی ذهن شما خبری نیست و از آن چیزهایی که می خواستید هویت بگیرید چیزی توی آنها نیست و گفت آن محمود هم که در این مورد زندگی باشد گفت بروید و نگاه کنید توی ذهن او خبری نیست. ولی بقیه مردم فکر می کنند که خبری هست. می گوید

با چنین اکرام و لطف بی عدد

از لئیمی سیم و زر پنهان کند

می گوید ما این همه لطف داریم به این انسان به این ایاز که به عنوان هوشیاری آمده به ذهن . می خواهیم که او را ببریم بیرون به فضای وحدت تا بی آید به فضای ما و اصلاً او با ما یکی هست . حالا چطور از پستی ، سیم و زر از ما قایم می کند و می دزدد و می برد توی اتاق قایم می کند؟ چون رفته بودند به سلطان محمود گفته بودند که تو به این ایاز اطمینان نکن چون او مرتباً می دزدد و توی اتاقش پنهان می کند . البته ایاز این کار را نکرده ما انسانها هم این کار را نکردیم . حالا در این قصه می گوید اگر ما این کار را هم موقتاً کردیم، می گوید عیب ندارد چون می گوید او من هستم.

می نماید او وفا و عشق و جوش

وانکه او گندم نمای جوفروش

این انسان این ایاز ظاهراً به ما وفا می کند و عشق نشان میدهد و جوش میزند که تو را دوست دارم و امثال این و آن موقع گندم به ما نشان می دهد و جو می فروشد. یعنی یک چیزی را قایم کرده . ما هم همینطور ما هم در این نماز و روزه مان مرتباً التماس می کنیم و دعا می کنیم و حواسمان نیست که ما گندم نشان می دهیم و جو می فروشیم . یعنی حقیقتاً آن چیزی که باید بکنیم را نمی کنیم.

حالا این حرف خود مولانا است که می گوید

هر که اندر عشق یابد زندگی

کفر باشد پیش او جز بندگی

هر کسی که در عشق زندگی پیدا کند که ما هم فقط زندگی را در عشق پیدا می کنیم اگر پیش عشق غیر از بندگی و غیر از تسلیم کار دیگری نکنیم این کفر است . پس معلوم شد که کفر چی هست . کفر یا گناه مقاومت کردن در مقابل این لحظه است . گریختن از این لحظه است ستیزه با این لحظه است . چون ما به عنوان هوشیاری جسمی اتفاق این لحظه را می بینیم با اتفاق این لحظه که می ستیزیم با خود زندگی که این لحظه است در واقع می ستیزیم.

نیم شب آن میر با سی معتمد

در گشاد حجره او رای زد

آن امیر رفت با سی نفر قابل اعتماد در گشادن اتاق ایاز صحبت کرد

مشعله بر کرده چندین پهلوان

جانب حجره روانه شادمان

چندین پهلوان در شب این مشعلان را روشن کردند رفتند در اتاق ایاز و خیلی خوشحال بودند که خیلی چیزها گیرشان خواهد آمد. ما هم بعضی موقعها خیلی خوشحال هستیم که از این ذهن ما از این چیزهایی که ما جمع کردیم چیزی گیر ما خواهد آمد.

که امر سلطانت بر حجره زнім

هر یکی همیان زر در کش کنیم

که این امر سلطان است بزنید به اتاق ایاز و هر کدام یک کیسه زر را بگذاریم زیر بقلمان و بیاییم بیرون.

آن یکی می گفت هی چه جای زر

از عقیق و لعل گوی و از گهر

یکی می گفت که چرا صحبت زر و طلا می کنی تو صحبت عقیق و لعل و گوهر بگو . از جواهرات گرانبها بگو!

شاه را بر وی نبود بد گمان

تسخری می کرد بهر امتحان

شاه بر ایاز گمان بد نداشت فقط می خواست به آنها ثابت کند که ببینید آنطوری که شما می گوئید، نیست. انسان در روی کره زمین اگر هم با ذهنش هم هویت شده خیلی کار سطحی بوده و این نشان می دهد که مولانا چطور به این موضوع نگاه می کند. پس اقامت ما در ذهن خیلی سطحی است . بسیار شل است و روند تکاملی زندگی هم اینطوری خواسته که ما در ذهن زاید نمائیم . پس جای امیدواری هست که ما از ذهن بپریم بیرون و خودمان را و این کره زمین را نجات بدهیم . اگر ما در این ذهن بمانیم همه چیز به خطر خواهد افتاد از جمله خود ما. اگر شما هم در ذهن زندگی فردیتان را خراب کردید تا بحال الان متوجه می شوید که شما می توانید از ذهن بیایید بیرون و زندگیتان را سر و سامان بدهید.

پاک می دانستش از هر غش و غل

باز از وهمش همی لرزید دل

می دانست که ایاز پاک است و زندگی هم می داند که ما پاک هستیم از هر گونه حقه بازی و کلک برای اینکه به اصل ما نمی خورد. اصل ما خدایی است ولی از وهمش دلش می لرزید. وهم خدا وهم ما هم هست. پس اینجور صحبت کردنها نشان می دهد که وهم ما در واقع خواب خدایت ما است وهم خدایت ما هم هست .

چه محل دارد به پیش این عشیش

لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق

این را آن آدمها می گویند. این آدمها که داشتند می رفتند اتاق ایاز را باز کنند می گفتند که این در واقع خواست خاص مخزن سلطان است بلکه این خود جان سلطان است. یعنی ما به عنوان ایاز از جنس خود آفریدگاری هستیم از جنس خدا هستیم. می گوید پیش این عشیش یعنی معشوق در اینجا هم به معنی عاشق هست و هم معشوق. که در اینجا به معنی معشوق آمده. پیش این ایاز که معشوق خداست و خدا به این انسان اینقدر علاقه دارد پیش این لعل و یاقوت و زمرد و عقیق اصلاً چه ارزشی دارد! یعنی همه اینها توی اتاق او هست و ما الان می رویم برمی داریم.

حقیقتاً هم هوشیاری جسمی فکر می کند که این من ذهنی است که دارد اینها را تولید می کند. یک کسی در این جهان حقیقتاً می تواند خلاق باشد و سامان بی آفریند از زندگی اینها را می آورد از من ذهنی که نمی آورد! ولی ما فکر می کنیم که اینها را از من ذهنی می گیرد. چون ما غیر از من ذهنی چیزی نمی شناسیم ولی همه آدمهای خلاق می دانند که خودشان نیستند یک نیروی دیگری دارد از آنها عبور می کند و خلق می کند. می گوید خدا این را گفته که

که مبادا کین بود خسته شود

من نخواهم که برو خجلت رود

این نکردست او وگر کرد او رواست

هر چه خواهد کو بکن محبوب ماست

سلطان محمود راجع به ایاز می گوید و خدا هم راجع به شما می گوید که انسان این کار را نکرده و اگر هم هویت شده با ذهنش و با دردهایش و با باورهایش ولی او محبوب ما است. پس معلوم می شود که بطور موقتی هم هویت شدن ما با هیجانان و باورها رواست و مجاز است. که خدا می گوید نکند که آزرده بشود و زخمی بشود این انسان که من نمی خواهم که شرمنده بشود. او این کار را نکرده و اگر هم کرده رواست و مجاز است و بگو هر چه می خواهی بکن! چرا می گوید که هر چه می خواهی بکن؟ چون حقیقتاً خدایت ما قابل آسیب پذیری نیست. گویا اصلی ما آسیب نمی بیند و ما حتی اگر هفتاد، هشتاد یا نود سالمان هم که باشد اگر ما بخواهیم، می توانیم به گنج حضور زنده بشویم و آن گوهر هنوز آنجا هست.

هر چه محبوب کند من کرده ام

او منم من او چه گر در پرده ام

ببینید اینها را مولانا چطور می گوید و شما ببینید و از آن یاد بگیرید. خدا می گوید و سلطان محمود راجع به ایاز می گوید که زندگی راجع به شما می گوید که هر چه که محبوب و معشوق من کرده آنها را من کردم. او من است و من او هستم. شما می دانید که شما خدا هستید و خدا هم شما است. اگر چه خدا در پرده است.

باز گفتی دور از آن خو و خصال

این چنین تخیل ژاژست و خیال

باز می گفت که نه از آن جنس از جنس ایاز از جنس انسان که از جنس بی نهایت و ابدیت است و این دور است که این چنین قاطی بشود با دردها و هم هویت شدگی ها و با فرم ها. می شود؟ نه. اینها همه ژاژ است خیال است و حرفهای بیهوده.

از ایاز این خود محالست و بعید

کو یکی دریاست قعرش ناپدید

می گوید از ایاز این محال است و بعید است یعنی از انسان این محال است. یعنی اصل شما نمرده اصل شما قاطی این چیزهای ذهنی نشده همین آب و روغن است و می گوید ایاز یک دریایی است و قهرش یعنی ته آن ناپدید . ناپدید همین عمق بی نهایت که شما هستید. همان ابدیت . بی نهایت این لحظه شما هستید. تمام جهان در آنجا می شود . پس بنابراین وقتی شما عمق بی نهایت پیدا می کنید وسعت بی نهایت پیدا می کنید همه چیز در شما جا می شود و ظرف همه چیز در جهان می شوید و تمام هستی از موج آن یک قطره ای است ***